

داستان‌های خارجی/ ۴۵

افروزبیگ قهرمان

نوشتهٔ

عمر سیف‌الدین

ترجمهٔ

رشید ریاحی

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۹۳

سرشناسه: سیف‌الدین، عمر، ۱۸۸۴ـ۱۹۲۰م.
عنوان و نام پدیدآور: افروزبیگ قهرمان/ نوشتهٔ عمر سیف‌الدین؛ ترجمهٔ رشید ریاحی.
مشخصات نشر: تهران: امیرکبیر، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری: ۱۵۱ ص.
فروست: داستان‌های خارجی؛ ۴۵.
شابک: 978-964-00-1651-0
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا.
یادداشت: چاپ قبلی: کتابهای جیبی وابسته به انتشارات امیرکبیر، ۱۳۴۶ (۳۰۰ ص.).
یادداشت: چاپ دوم: ۱۳۹۳.
موضوع: داستان‌های کوتاه ترکی ـ ـ ترکیه ـ ـ قرن ۲۰م.
شناسه افزوده: ریاحی، رشید، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۳ ۷ الف ۹ س/ PL ۲۴۸
رده‌بندی دیویی: ۸۹۴/۳۵۳۳
شمارهٔ کتابشناسی ملی: ۳۵۰۰۲۲۳

شابک: ۰ـ۱۶۵۱ـ۰۰ـ۹۶۴ـ۹۷۸

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران: خیابان جمهوری اسلامی، میدان استقلال، صندوق پستی: ۴۱۹۱ـ۱۱۳۶۵

افروزبیگ قهرمان

© حق چاپ: ۱۳۴۶، ۱۳۹۳، مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر www.amirkabir.net

نوبت چاپ: دوم (ویراست جدید)
نویسنده: عمر سیف‌الدین
مترجم: رشید ریاحی
طراح جلد: محمدرضا نبوی
حروف متن: میترا ۱۳
چاپ و صحافی و لیتوگرافی: طرفه، تلفن: ۸ـ۵۵۲۶۹۲۸۷
شمارگان: ۱۵۰۰
بها: ۵۵۰۰۰ ریال

همهٔ حقوق محفوظ است. هرگونه نسخه‌برداری، اعم از زیراکس و بازنویسی، ذخیرهٔ کامپیوتری، اقتباس کلی و جزئی (به‌جز اقتباس جزئی در نقد و بررسی، و اقتباس در گیومه در مستندنویسی، و مانند آنها) بدون مجوز کتبی از ناشر ممنوع و از طریق مراجع قانونی قابل پیگیری است.

احمدبیگ گفت شما هیچ‌چیز نمی‌دانید. روزنامه را می‌خوانید و نمی‌فهمید که آزادی اعلام شده است. تازه وقتی خبرش را هم می‌شنوید در میان اعلان‌ها پی آن می‌گردید. شما لیاقت آن را ندارید که هم‌عصر ما باشید. آقایان، اعلام آزادی را در میان تیترهای درشت باید جستجو کرد.

فهرست

مقدمه ۹
افروزبیگ قهرمان ۱۱
سه پند از افسانه‌های ملی ترکیه ۶۳
خانهٔ اشباح ۷۹
ناجی ۹۱
بازخرید ۹۷
معبد اسرارآمیز ۱۱۱
ترقی ۱۲۳
پشه ۱۲۹
رشوه ۱۳۷
فلک (خاطره‌ای از ایام کودکی) ۱۴۱

مقدمه

عمر سیف‌الدین دوازده سال از زندگی کوتاه خود را با فعالیت‌های ادبی گذرانـد و دراین‌مدت بیش از یکصد و ده داستان، یک نمایشنامه و دو رمـان ناتمـام نوشـت. ضمن نوشتن داستان‌ها یا مقالات انتقادی ـ سیاسی و فکاهی خود، عمرسیف‌الـدین تابلوهایی گویا از زندگی ـ عادات و رسوم طبقات مختلف اجتمـاعی ملـت ترکیـه را ترسیم کرده است.

عمر سیف‌الدین خودش معاصـر و نـاظر روزهـای مهـم و تـاریخی ترکیـه در سال‌های ۱۹۲۰ ـ ۱۹۱۸ بود و در زندگی سیاسـی و اجتمـاعی مملکـت فعالیـت مؤثری داشته است.

اغلب داستان‌های او با وقایعی نظیر انقلاب «ترک‌های جوان» در سال ۱۹۰۸ جنگ بالکان و جنگ جهانی اول و سقوط امپراتوری عثمانی در سال ۱۹۱۹ مربوط است.

در آثار او داستان‌های ضدخرافی مانند: «مرتـد» ـ «رنگـین‌کمـان» ـ «نـاجی» ـ «اتفاق ناگهانی» ـ «معجزه» و «دنیای مقدس» و غیره که در آن‌ها جهل و دورویی و تظاهر به تقدس خادمین دین بـا نیـشخند تمـسخرآمیزی ترسـیم شـده جـای ارزنده‌ای گرفته است.

در میان نوشته‌های او ماجرای یک قهرمان به نـام «افروزبیـگ» کـه بـا لحـن انتقادی تندی به رشتهٔ تحریر درآمده بـیش از همـه معـروف اسـت. در ایـن اثـر فکاهی روشنفکران دوران انقلاب «ترک‌های جوان» سال ۱۹۰۸ را هدف حملات خود قرار داده و سیاستمداران نادان و دانشمندان قلابی را که ماننـد «افروزبیـگ»

در مقابل تمدن غرب کرنش می‌کنند به باد انتقاد گرفت.

عمر سیف‌الدین در ایجاد زبان ادبی ترکیه نقش مؤثری داشته است. چیز عمده‌ای که او را از نویسندگان سابق و حتی معاصر وی متمایز می‌کند سادگی نوشته‌ها است که آن را به زبان ملی ترکیه نزدیک کرده و زبان ترک را از کلمات عربی و فارسی که قرن‌ها ادبیات ترکیه را تحت تأثیر قرار داده بود پاک کرده است:

«افروز عزیزم ـ به خاطر این کوشش که برای تجسم چند تابلو از زندگی به عمل می‌آورم ممکن است بعضی‌ها مرا خیالباف تصور کنند».

«چه می‌شود کرد؟ شیوهٔ من همین است! به خاطر این خشمگین نشو، مرا ببخش و باور کن که هدف من اهانت به تو یا بدنام کردن تو نیست، من فقط می‌خواستم حقیقت را آن‌طور که واقعاً هست نه آن‌گونه که در داستان‌ها می‌نویسند شرح بدهم. اما آیا نظر من برآورده شده است؟ نمی‌دانم، لیکن تو هم مانند همهٔ کسانی که این سرگذشت را می‌خوانند کاملاً به عمق صمیمیت من پی خواهی برد. حالا تو را ـ افروز عزیزم ـ هرکسی آن‌گونه که خویشتن را بشناسد می‌شناسد. امروز دیگر تو برای هیچ‌کس بیگانه نیستی چون اگر هم مانند همهٔ «ما» نباشی لااقل «قسمتی از همهٔ ما» هستی.»

افروزبیگ قهرمان

احمدبیگ وارد دفتر شد و یک‌لحظه با بی‌اعتنایی هم‌قطاران خویش را برانداز کرد آنگاه لبخندی زد و سلام کرد و درحالی‌که سرش را تکان می‌داد پرسید:

«هوم... شنیدید؟»

خون هنوز هم به چهرهٔ منشی‌ها برنگشته بود چون آن‌ها تا بیست و چهار ساعت پیش از «عبدالحمید» بیشتر از خدا می‌ترسیدند و اینک با صورت‌های رنگ‌پریده همچون برگ‌های پاییزی که به‌وسیلهٔ کولاک به برکه آرامی رانده شده باشند نشسته بودند. شک و تردید در درون همهٔ آن‌ها موج میزد و کلمهٔ ترسناک «واقعاً» در گلوی همه بغض کرده بود و همه با درماندگی یکدیگر را می‌نگریستند.

احمدبیگ روی مبلی نشست آستین‌هایش را تکانی داد و از زیر آن‌ها سردست‌های سفید براقش نمایان گشت. فینه را از سر برداشت و روی میز نهاد. دست‌هایش را با ابهت به کمر زد و سینه‌اش را جلو داد و دوباره لبخندی زد و گفت:

«شما شاید بازهم از هیچ‌چیز خبر ندارید؟»

همهٔ کارکنان دفتر از احمدبیگ حساب می‌بردند. این ترس مختص همهٔ کارمندان «ارک عالی»[1] بود. این مرد جوان که یک‌سال‌ونیم پیش به فرمان سلطان با حقوق دوهزار و پانصد قروش استخدام شده بود، وضع اسرارآمیزی داشت. رؤسا او را پلیس مخفی و کارمندان از «ترک‌های جوان»[2] می‌پنداشتند. او

---

۱. ارک عالی نام رسمی حکومت امپراتوری عثمانی شامل دفتر مخصوص وزیر اعظم و سایر مؤسسات دولتی بوده است.

۲. ترک‌های جوان به اعضای حزب اتحاد و ترقی که مدافع منافع بورژوازی و مالکیت ملی بودند اطلاق می‌شد.

خودش مدعی بود که مدرسهٔ «ملکیه»[۱] و مدرسهٔ متوسطهٔ «گالاتاسرای» را با درجهٔ عالی تمام کرده است (بعضی‌وقت‌ها او از این مدرسهٔ متوسطه به‌عنوان کالجی که در آنجا پسران رؤسای طوایف تربیت می‌شدند نام می‌برد) لیکن به فرمان سلطان از گرفتن دیپلم و مدال طلا محروم گشته است. رئیس او چنین حدس می‌زد که این دیپلم و مدال طلا اینک در قصر در صندوق مخصوص عالی‌جناب منشی اول قرار گرفته است. درحالی‌که اگر این دیپلم در دست احمدبیگ بود او بدون یک دقیقه تأمل خود را به اروپا می‌رسانید و در خدمت یکی از هفت دولت بزرگ درمی‌آمد. خدا را شکر که چنین اتفاقی روی نداد!

با همهٔ این‌ها جوانان شیک‌پوش بزدل که از سخن‌چینی ابایی نداشتند پشت‌سر احمدبیگ به او خندیده و در راهروهای وزارت امور خارجه شهرت داده بودند که او را از مدرسه متوسطهٔ «گالاتاسرای» اخراج کرده‌اند.

احمدبیگ جوانی خوش‌قیافه؛ نجیب؛ ثروتمند و از همهٔ این‌ها گذشته تحصیل‌کرده و مؤدب بود. کسی نمی‌دانست او کیست و اهل کجاست اما ظاهر او طوری بود که هر بیننده‌ای را مفتون خویش می‌ساخت و حس احترامی نسبت به خویش در همه برمی‌انگیخت. او ظاهری بس آراسته داشت ـ مانند تصویری از مجلهٔ آخرین مد ـ احمدبیگ عینک یک‌چشمی را به چشم راست گذاشت و دوباره پرسید:

«واقعاً شما هیچ‌چیز نمی‌دانید یا اینکه بازهم می‌ترسید؟»

ممیز که صورتی کم‌مو داشت مانند اکثر کارمندان ارک عالی خودش را به کوچهٔ علی‌چپ زد و پرسید:

«چه‌چیز را ما نمی‌دانیم؟ مگر چه اتفاقی افتاده است؟»

احمدبیگ با حرکتی تند و خشم‌آلود عینک یک‌چشمی را از چشم برداشت. از جای خود بلند شد، راست ایستاد و به‌روی میز خیره گردید. نکند او طرفدار رژیم استبداد باشد؟ چه گستاخی!

---

۱. ملکیه مدرسه‌ای بود که کارمندان کشوری را تربیت می‌کرد.



احمدبیگ داد زد:

«مگر شما نمی‌دانید که آزادی اعلام شده است؟»

بیچاره کارمندان دفتر خود را باختند. حتی آن‌هایی که شهامتی داشتند خیال می‌کردند در جیب‌های این ترک جوان وحشتناک بمب‌های گاز خفه‌کن مانند قرص‌های کوچکی که بعضی‌وقت‌ها زیرلب آن‌ها را «نخود جهنمی» می‌نامید وجود دارد! و ممکن است خدای‌نکرده ناگهان خشمگین گردد و یکی از این بمب‌ها را بر زمین زند!

آن‌وقت است که در یک آن ارک عالی از روی کرهٔ زمین محو خواهد شد و از آن جز خرابه چیزی باقی نخواهد ماند. با وجود این ممیز فرتوت که از سکنهٔ قدیمی استانبول بود و صورتی پرچین داشت از هیچ‌چیز نمی‌ترسید. او دماغ گندهٔ خود را بالا گرفت و گفت:

«ما هم مثل تو فرزندم روزنامه‌های صبح امروز را خوانده‌ایم.»

احمدبیگ باز با خشونت پرسید:

«و هیچ‌چیز هم نفهمیدید؟»

«چه‌چیز را می‌بایست در آنجا می‌فهمیدیم؟»

«اعلامیهٔ آزادی...»

«در کدام روزنامه چاپ شد؟»

«در همه‌شان.»

ممیز با دست‌های لاغر و لرزان خویش از کشوی سمت چپ میزش دو روزنامه بیرون کشید و با احتیاط چنان‌که گویی آن‌ها هم بمب بودند جلوی خود روی میز نهاد و گفت:

«این «صباح» و این هم «اقدام»... من حتی ستون آگهی‌ها را هم خوانده‌ام اما چیزی دربارهٔ آزادی ندیده‌ام.»

احمدبیگ این گفتهٔ ممیز را که برای یافتن موضوع آزادی به‌سراغ آگهی‌ها رفته بود نه‌تنها شوخی خوشمزه‌ای نیافت، بلکه آن را یک‌نوع توهین تلقی کرد و مانند شیری که آرامش دائمی صحرا را به‌هم بزند نعره کشید:

«شما لیاقت آن را ندارید که هم‌عصر ما باشید! فکرش را بکنید... اعـلام آزادی را در میان اعلانات جستجو کردن! تیترها را نگاه کنید آقا... تیترها را!»

کارمندان خود را با کاغذهای اداری سرگرم سـاخته بودنـد. و محـض احتیـاط چنین وانمود می‌کردند که این حرف‌های خطرناک را نـشنیده‌انـد. ممیـز عینـک نقره‌ای خود را که درون یک قاب پارچه‌ای بود از جیـبش بیـرون کـشید و آن را روی دماغ خود نهاد، آن‌وقت «صباح» را گشود و ستون اخبار را پیدا کرد و شـروع به خواندن نمود، لحظه‌ای بعد روی به احمدبیگ کرد و پرسید:

«خبر راجع به مشروطیت مورد نظر شما بود؟»

«بله دیگر.»

«اما در این خبر چیزی دربارهٔ آزادی گفته نشده است.»

«پس به عقیدهٔ شما آزادی چیست؟ آزادی یعنی مشروطیت. مشروطیت یعنی آزادی.»

سکوت اتاق را فراگرفت. ممیز ناتوان آه عمیقی کشید. اتاق کوچـک و تاریـک دفتر مانند همیشه از دود سیگار و بوی کاغذ و جـوهر و بـدن انـسان و رطوبـت انباشته بود و گرمای تابستان از پنجره‌های بزرگ آن به درون رخنه می‌کرد.

احمدبیگ سخت به خشم آمده بود ـ او احساس می‌کـرد کـه حـرف‌هـایش را کسی باور نکرده است. درحالی‌که وی این اطلاع را از یک منبع موثق بـه دسـت آورده بود. از قصر! این واقعیت داشت! دیشب پاشای حامی او ـ که احمدبیگ نام وی را از همه پنهان می‌داشت ـ گفته بود:

«فردا آزادی اعلام خواهد شد. این حکم فرمانرواست.»

احمدبیگ که تاکنون از طرفداران پروپاقرص اسـتبداد بـود وقتـی از آپارتمـان حامی خود بیرون آمد ناگهان خود را به‌حدی «آزادیخواه» یافت که نامیک کمال و مدحت پاشا[1] در برابر او مجسمهٔ استبداد بودند.

او به‌سوی خانه‌اش به‌راه افتاد. در محلهٔ «نشان‌تاشی» هنوز هیچ‌کس از واقعه‌ای که در شرف تکوین بود خبر نداشت. صدای موسـیقی از پـارک‌هـای اطـراف بـه

---

۱. نامیک کمال و مدحت پاشا از روشنفکران و شخـصیت‌هـای معـروف دورهٔ سـلطنت سـلطان عبدالحمید بودند.



گوش می‌رسید. مردم آواز می‌خواندند و می‌رقصیدند، آن‌شب خواب به چشمان احمدبیگ نیامد. او در شگفت بود که چگونه تاکنون تمایلات شدید آزادیخواهی را در وجود خویش احساس نمی‌کرده است!

و حالا او نخستین کسی بود که از این خبر مسرت‌بخش آگاهی داشت و ازاین‌رو برای خود یک نوع برتری نسبت به دیگران قائل بود. امروز او از تمام سکنهٔ استانبول تمام ترکیه و خلاصه از همه‌کس در دنیا شایسته‌تر و لایق‌تر است. فردا تمام عثمانی‌هایی که آزادی را پذیرفتند پشت‌سر او خواهند ایستاد. احمدبیگ با این خیالات شب را به صبح رسانید. یک لباس مشکی فراک به تن کرد و وقتی دستکش‌های سفیدش را می‌پوشید پیش خود می‌گفت: «فردا تمام‌رسمی خواهم بود!» امروز او شیک‌تر و باوقارتر از هرروز به نظر می‌رسید.

«در تراموای، احمدبیگ روزنامه «اقدام» را از اول به آخر خواند اما جز خبر اعلام مشروطیت چیز دیگری نیافت، پیش خود گفت:

«همین هم کافی است.»

به‌این‌ترتیب کارمندان هنوز نمی‌توانستند معنی پربرکت اعلام مشروطیت را درک کنند. چون آن‌ها از هیچ‌چیز خبر نداشتند درصورتی‌که وی اطلاعات خود را از موثق‌ترین منبع به دست آورده بود.

احمدبیگ بار دیگر به‌سوی ممیز فرتوت که یک‌سال تمام با وانمود کردن خویش به عنوان یک شخصیت مهم او را در ترس و واهمه نگهداشته بود رو کرد و گفت:

«خوب ممیزبیگ... مثل اینکه شما هنوز درک نکرده‌اید که این خودش آزادی است؟»

ممیز که نمی‌توانست دربارهٔ آنچه خارج از حدود نظریات «ارک عالی» آن زمان بود بحث کند، در پاسخ گفت:

«در این بیانیه راجع به آزادی چیزی گفته نشده است. اما دربارهٔ مشروطیت چرا... واقعاً اشاره‌ای شده است.»

ممیزبیگ سپس شرح مفصلی دربارهٔ اینکه ما خیلی وقت است مشروطه داریم و مطلب را همیشه با خط جلی در تقویم‌ها چاپ کرده‌اند بیان کرد. اینجا بود که رئیس وارد دفتر شد. او مردی بود سیاه‌چهره و چاق و میانسال. معلوم نبود به چه



دلیل برخلاف معمول زودتر به دفتر آمده بود. چون او همیشه ده دقیقه پیش از تعطیل ناهار به اداره می‌آمد و پیش از پایان تعطیل می‌رفت، لیکن به خاطر خویشی با برادر شیری زنی که از شخصیت‌های مهم به‌شمار می‌رفت تمام این‌ها نادیده گرفته می‌شد. احمدبیگ با رئیس، رفتاری خودمانی‌تر از همکاران اداری خود داشت. او همان سؤال را از رئیس هم کرد ولی بیچاره رئیس از جایی خبر نداشت. او حتی اعلامیه مشروطیت را هم ندیده بود چون هرگز روزنامه نمی‌خواند.

رئیس با شنیدن کلمهٔ «آزادی» سرخ شد و بعد رنگش به سرعت پرید و آخر سر سراسر چهره‌اش کبود شد. درحالی‌که لبان بی‌رنگش می‌لرزید به احمدبیگ رو کرد و گفت:

«خواهش می‌کنم دربارهٔ این قبیل مطالب صحبت نکنید. برای ما انجام‌وظیفه از همه‌چیز مقدس‌تر است.»

اما لازم است تصریح شود که همهٔ کارمندان از علاقهٔ رئیس به انجام‌وظیفه! آگاه بودند. او با لحن جدی دستور داد:

«آقایان هرکس به کار خود مشغول شود. شما هم مانند من که رئیس شما هستم به انجام‌وظیفه علاقمند باشید. برای هر انسانی بزرگ‌ترین خوشبختی آن است که وظایف خود را صمیمانه انجام دهد.»

شخصی که در هفته دو سه روز و آن‌هم نه بیشتر از ده دقیقه سر کار حاضر می‌شود حالا از انجام‌وظیفه دم می‌زند! این امر سبب خشم احمدبیگ گردید. او از جای خویش بلند شد و نظری به کارمندان انداخت و پیش خود فکر کرد:

«آن‌ها مدت‌هاست به خواب رفته‌اند اما فردا... فردا آن‌ها بیدار خواهند شد. لیکن فعلاً هر دقیقه‌ای که با این احمق‌ها گذرانده می‌شود خود یک ضایعه عظیم است.»

فینه‌اش را به‌سر گذاشت و سینه را جلو داد و درحالی‌که دست‌هایش را تکان می‌داد به‌سوی در به‌راه افتاد. بعد یک‌لحظه توقف کرد و روی به طرف کارمندان دفتر نمود و گفت:

«عجله نکنید! فردا خواهید دید!»

و بدون درنگ از اتاق خارج شد و وارد راهرو گردید.



راهروهای ارک عالی که معمولاً شلوغ نمی‌شد در این ساعت خلوت بود. احمدبیگ به‌سوی وزارت امور خارجه رهسپار شد. آنجا رفت‌وآمد بیش از جاهای دیگر بود. کارمندان راه می‌رفتند و طبق معمول به زبان فرانسه صحبت می‌کردند:

«من فکر می‌کنم...»

«این شوخی نیست...»

«با وجود این بگو...»

«درست، اما این امکان ندارد.»

احمدبیگ قیافه‌ای به خود گرفته بود که گویا دنبال کسی می‌گردد، ضمناً گوش‌هایش را تیز کرده بود تا مبادا چیزی از صحبت‌های دیگران را شنیده باشد. لیکن او حقیقتاً چیزی درک نمی‌کرد. بسیار کوشید تا به یاد بیاورد که به کلمهٔ «آزادی» در زبان فرانسه چه گفته می‌شود. او بارها این کلمه را شنیده بود. اما هوش او این خاصیت را داشت که هرچیزی را بیشتر می‌شنید زودتر فراموش می‌کرد.

احمدبیگ به مغزش فشار آورد:

کلمه‌ای شبیه «لبلبو»... لبلبی... لبلبی چی... لیابادا!... «خیر!»

او درحالی‌که دست‌هایش را توی جیب کرده و می‌کوشید تا کلمهٔ فرانسوی «آزادی» را به یاد بیاورد ناگهان موجی از احساسات قهرمانی تکانش داد. او تشنهٔ انجام کارهای قهرمانانه بود.

خون به شقیقه‌هایش دوید و تمام بدنش گرم شد. آه او در چه حالی بود! چشمان او را پرده‌ای از مه مانند چشمان اشخاص مست گرفته بود. قلبش به سرعت می‌تپید گویی می‌خواست از قفس سینه‌اش خارج گردد. فک‌هایش به‌هم کلید شده بود.

پیش خود فکر می‌کرد:

«اگر حالا شعار «زنده‌باد آزادی» را با صدای بلند اعلام کند نامش برای همیشه در تاریخ ثبت خواهد شد. از ترس افکاری ازاین‌قبیل که به مغزش هجوم آورده بود مانند بید می‌لرزید. نخستین‌بار در «ارک عالی» این کلمهٔ مقدس را به زبان آوردن...»

او نتوانست بر احساسات خود غالب آید. جلوی چشمانش سیاه گشت. بر او یک نیروی اسرارآمیز چنگ انداخته بود. ناگهان دست‌هایش را به کمر زد و سینه‌اش

را جلو داد و با تمام نیرویی که در خود سراغ داشت فریاد زد:

«زنده‌باد آزادی.»

در یک آن همه خاموش شدند... از درهـای ادارات اشـخاص کنجکـاو سـرک می‌کشیدند. احمدبیگ از کار دیوانه‌وار خود فوق‌العاده ترسیده بود دوباره آن شـعار را با همان شدت تکرار کرد. کارمندان سراسیمه بهت‌زده در راهروها گرد آمدنـد. همه خیال می‌کردند این دامی است که از طرف حکومت گسترده شده است.

احمدبیگ ـ نخستین شخصی که در «ارک عالی» کلمهٔ آزادی را بر زبان رانـده بود ـ ناگهان شخصیت عظیم و نیرویی خارق‌العاده در خود احساس کرد. او پیش خود فکر می‌کرد:

«اگر اکنون همهٔ ارتش دولت علیه من قیام کند همه را سرنگون خواهم کرد.»

حالا او کنترلی بر رفتار و حرکات خود نداشت. او به‌سوی وزارت کشور که مقر صدراعظم هم بود دوید. روی پله‌ها ـ در چهارراه‌ها ـ راهروها و همه‌جـا حتـی در برابر دفتر وزراء پیوسته فریاد می‌کشید:

«زنده‌باد آزادی.»

دربان‌ها و نگهبان‌ها به تصور اینکه او عقل خـویش را از دسـت داده اسـت از پلیس مدد خواستند.

کارگران ارک عالی پس از اینکه دیدند احمدبیگ را بازداشت نمی‌کنند و او بـه فریادهای خود ادامه می‌دهد از همه‌طرف به‌دور او گرد آمدند.

او بازهم دیوانگی می‌کرد و مانند آب‌معدنی می‌جوشید:

«همشهری‌ها! بیایید به‌دور من گرد آیید! بیایید خود را به آغوش آزادی بسپارید!»

در مدتی کمتر از نیم‌ساعت تمام ارک عالی متزلزل شده بود. وزیران به خانه‌های خود گریخته بودند دامنهٔ زمین‌لرزه به کوچه‌ها کشیده شد. از پل «گالاتـا» گذشـت، محلهٔ «بیگ اوغلو» را آشفته ساخت و پس از ساعتی تالار عظیم مجلس را جمعیتی انبوه پر کرد.

دور احمدبیگ مشاوران ـ رؤساء ـ نمایندگان مجلس گرد آمده بودند. او گـاهی از شدت هیجان از خودبی‌خود می‌شد. رشـته افکـارش از هـم مـی‌گـسیخت. دیوانـه



می‌شد و خویشتن را موجد آزادی مقدسی می‌دانست که به‌وسیلهٔ خودش اعلام شده بود.

دراین‌باره او هیچ شکی به خود راه نمی‌داد. اینک تمام کارمندان عالی‌مقام دولت در برابر او تقریباً تا کمر سر تعظیم فرود می‌آوردند.

او آزادی را که تا بیست و چهار ساعت پیش به فکرش هم خطور نمی‌کرد و چگونگی آن را درک نمی‌توانست کرد حالا این‌چنین مخلوق خویش می‌پنداشت. او چنان وانمود کرد که گویا سال‌ها در راه آن مبارزه کرده است او خود را به‌جای یک قهرمان واقعی قالب زده بود و همه قهرمانی او را پذیرفته بودند و ازاین‌رو وی خودش هم به رسالت تاریخی و به قهرمانی خویش ایمان آورده بود.

تالار مجلس و تمام راهروهای آن پر از آدمیزاد بود. همه می‌خواستند حتی اگر از دور هم شده احمدبیگ را ببینند. مردم که خودشان هم نمی‌دانستند چرا؛ حیاط مجلس را پر کرده بودند. آرامش استانبول که سی سال تمام حفظ شده بود اینک در معرض تهدید خطری بزرگ قرار گرفته بود.

صدای احمدبیگ گرفته بود اما جمعیت در تالار بازهم فریاد می‌زد:

«ای قهرمان آزادی. تعریف کن چگونه استبداد را سرنگون کردی؟»

اما احمدبیگ جز کلمهٔ «آزادی» چیز دیگری نمی‌دانست.

او نمی‌دانست که این آزادی از کجا پیدا شده و مشروطیت چگونه اعطاء گردیده است. او دربارهٔ «ترک‌های جوان» چیزهایی شنیده بود، اما نمی‌دانست آن‌ها کیستند. حتی نام یکی از لیدرهای آن‌ها را هم به یاد نداشت.

در میان این چندهزار نفر کارمند و مستشار و رئیس و ممیز و منشی و غیره هیچ‌کس از او نمی‌پرسید که «ترک‌های جوان» کی‌ها هستند. همهٔ آن‌ها فقط می‌خواستند بدانند که چگونه خود وی آزادی را به دست آورده است؟

احمدبیگ تحت تأثیر احساسات جدید به‌تدریج شروع به تشخیص وضع کرد. از جای خویش برخاست. مردم از برابر او عقب رفتند و او با وقار تمام از دالانی که در میان جمعیت ایجاد شده بود گذشت و بدون شتاب به بالای میزی که در وسط تالار قرار داشت رفت. دم در علاقمندان به همدیگر فشار می‌آوردند تا وارد تالار